

زخمه به زبان هلندی چه می‌شود؟

این نوشته سومین بخش از گردشی در هلند با بچه‌ها است. گشت اول با حسن مصلحیانی گذشت (برون از هست من آیا کسی هست؟) دیدار دوم در شهر Zwolle گذشت با بچه‌های زندان عادل‌آباد که در «باغ بوتراپ» آمد. زخمه به زبان هلندی... دیداری است با اکبر ایل‌بیگی. اما پیش از آن شرحی از شهر شب‌های بوتراپ.

مثل همه‌ی شهرهای هلندی شهر را کانالی گرد حد زده است. دورش آب است. شهر بیش از دوسه دروازه نداشته است پیش از آن که شهر صد هزار نفر صد هزار دروازه شود. مرکز شهر کمی به قدر یکی دوپا بالاتر از سطح آب است اما اگر آن خندق آبی نبود شهر را آب می‌گرفت و هم رفت و آمد به شهر دشوار بود. باید بر آب سوار می‌شدند تا بیایند و بیاسایند بر پاره‌ای خشک. بلندترین برج شهر peperbus است: peper فلفل است و bus قوطی. زمانی بر بالایش چراغ شهر را روشن می‌کرده‌اند. ردش تو را به تاریخ شهر می‌برد. اول کلیسایی بوده است که در یک طرفش برجی نشسته بوده است با گنبد. بعد این گنبد فرو می‌ریزد اما بر بنای همان برج یک فلقدان چند گوشه بر سر برج بازسازی شده می‌نشیند و نام peperbus روی برج می‌ماند. در آغاز کلیسای کاتولیک بوده است. این کلیسا دوری به دست پروتستانت‌ها می‌افتد. آن‌ها ساده‌گرا بودند و سیاه‌نگر. پیکر سازی را بت‌پرستی و نقش‌های دیواری پیکرهای قدیسین را گناه می‌دانستند و همین که دورشان رسید و کلیسا را گرفتند اول از همه پیکره‌ها را شکستند و بعد روی نقاشی‌های دیواری چنان گل کشیدند که برای همیشه و برگشت‌ناپذیر نمانند.

دیگر از نشانه‌های این کلیسا آن است که دو در برابر هم دارد. آشکار است که روزی در میانه و دل بازار نشسته بوده است. اما این کلیسا تا زمانی که کلیسای کاتولیک است یک در دارد. پروتستانت‌ها ایراد گرفته بودند که خانه‌ی خدا اگر باید در داشته باشد حتما لازم است دو در داشته باشد که بتوانی از یک در به خانه درآیی و از در دیگر بیرون شوی.

– بر نگردی به پشت سر نگاه کنی.

با همین بهانه از دیوار برابر در اصلی یک در درست می‌کنند و در نمی‌گذارند تا آرام آرام آن‌جا متروک می‌شود و می‌شود گاوفروشی. و بعد سقفش می‌ریزد و با آن دوره‌ای رکود در پیش‌رفت شهر آغاز می‌شود.

این‌ها که یک در بر خانه‌ی خدا کم می‌دیدند به سروری که رسیدند کلیساهایی ساختند که هیچ در نداشت. پنجره داشت و باید از پنجره به زحمت به آن در می‌آمدی. همان‌ها این روزها پنجره‌هاشان یکی یکی بسته می‌شود. – مشتری ندارند. – تا فروخته شوند به مسلمان‌هایی که از راه می‌رسند.

– نه، هیچکس ساده نیامده است. به خاک زیر پایمان برگردیم و از باران بر سر کمتر گله کنیم. این شهر من است. در آن هستی‌ام میسر است. نه، این زندگی آسان به دست نیامده است. هیچ چیز آسان به دست نیامده است.

باری، رونق شهر پی آمد تجارت است. یعنی که کالاهای شرقی که سرشان ادویه‌جات بود از جنوب می‌رسید و از این‌جا به بازار آلمان می‌کشید تا فلزها را بگرداند. وقتی که قصد بازسازی برج می‌کنند ناسپاسی نمی‌شود. هنوز هم در این‌جا برای این که بگویند خیلی قیمتی است ترکیبی از فلفل به کار می‌برند. کالای روز ادویه بود و سر ادویه فلفل. این گونه فلفلدان بعد از یک دوره گفت و گوی میان شهروندها به نشان شهر رسید.

بست سفر به اکبر ایل‌بیگی شاعر ختم می‌شود. اکبری که نام خانوادگی اش تاریخی کهنه در من می‌پیماید. ایل بیگ. از ایل به نیل به ال به ال تا بیگ تا بگ تا بغداد... ایل بیگ از یک طرف و اکبر از طرف دیگر تا به گوشه‌ی تنگ چشم‌ها که ما را به هم نزدیک کرده است:

شهرزاد را دیدم، با دوتا چشم ترکی. چشمی که آن گوش گوش گوش که می‌رسد از خراسانی درمی‌گذرد و شیوه خمار می‌کند. از گود گونه‌اش به گود خانه می‌آیم در این شهر شمالی هلند. تاریخ هلند هرچه هست تاریخ این‌جا هم هست. ویژه‌گی اش یکی پهنای زمین بازش است، یکی خاک آزش. از بس که خاکش در باران شسته رفته است. شهرزاد هلندی است، فارسی هم ای، بعله. در آشپزخانه‌ی مادری قورمه را خوب تلفظ می‌کند، ایران را هم ندیده است. اما دور هم نبوده است. آمد و رفت چندتایی از هم‌سن و سال‌هایش را دیده است. دلش هم می‌خواهد برود ایران:

– برای ماندن؟ برای زندگی؟
– اوه، نی، آمستردام.

– شهرزاد می‌خواهی چه بخوانی؟
– تاند آرتز.
– چرا؟
– در آمدش بهتر است. هاه‌ها.

می‌گوید: ایرانی‌ها تعارف‌بازی دارند. اول می‌گویند کمک به مردم بعد از درآمدش می‌گویند. ما حساب می‌کنیم که کی و چه‌طور به چیزهایی که می‌خواهیم برسیم.

درخشش خنده در چشم شور و شر جوانی.
و بخارا بر روی نقش فرشیده بر دیوار!

اکبر از خراسان آمده است. دوری زعفران چیده است: این را در شعرش می‌شود شنید.

می‌گوید: شعر هست باید کشفش کرد.

کمی در شعر‌هایش شاعرانه می‌دوم:
یک واژه آفتاب
یک واژه مهتاب
خال کنج لب یار...

گشتی در گپ و گشتی به گرد شهر.

- شعر تبعید داریم؟

- شعر را نمی شود تبعید کرد! شاعر را اما تبعید می کنند یا روزگار را چنان بر او سخت می گیرند تا ناچار خودش تن به تبعید دهد. شاعری که از خاک و مردم و هوای خود دور گردد، شعرش هم نم نمک رنگ خاک و مردم و هوای تازه را می گیرد. و اینجاست که شعر شاعر تبعیدی رنگ و بوی تبعید را دارد، زاده ی تبعید است، شعر تبعیدی است.

اینجا شاعر به آزادی نزدیکتر است، خودسانسوری نمی کند. تجربه اش فرق می کند. چیزی که اینجا تجربه می کند آنجا نیست. اما آنچه آنجا هست را دیده است به چشم و زندگی کرده است. اینجا شاعر با "شاعر مدرن" همسایه تر است، شاعری که در بند و قید هیچ بنده و خدایی نیست و چون نیما قادر است به نگاه و اندیشه ی خود و دیگران بنگرد و بیانیشد تا شاید به نگاه و اندیشه ای تازه و رونده دست یابد:

حافظا! این چه کید و دروغی است
کز زبان می و جام و ساقی است
نالی ار تا ابد باورم نیست
که بر آن عشق بازی که باقی است
من بر آن عاشقم که رونده است.

- هر شهری نشان ویژه ای دارد. نشان ویژه ی شهر شما چه است؟

- خرونینگن، Groningen، نیز نشانی دارد و آن برج مارتینی Martinitoren، در مرکز شهر است که کلنگ آن را در قرن سیزدهم میلادی بر زمین زده اند. این برج را به احترام سینت مارتینوس اسقف بزرگ و از مقدسین قرن چهارم میلادی، مارتینی نامیده اند. روز مرگ مارتینوس در یازدهم سپتامبر یک جشن زیبا و شاد برای بچه ها است. بچه ها با چراغی در دست "لامپیون" به در خانه ها و مغازه ها می روند تا بعد از خواندن ترانه ای به یاد سینت مارتن کیسه ی خود را از شکلات و شیرینی و میوه پر کنند: "سینت مارتن سینت مارتن/ د کوین هبن استارتن!" این برج در جنگ و غارتگری ها و یا در حوادث طبیعی بارها ویران شده است و باز آن را ساخته اند. در سال ۱۵۴۸ ارتفاع برج مارتینی ۱۲۷ متر بوده اما در سال های بعد بارها تخریب شده است تا اینکه در بازسازی سال ۱۶۲۷ ارتفاع آن به ۹۷ متر می رسد که هنوز آن را حفظ کرده است. ساعت بزرگ برج کار می کند و اگر مردم شهر روزی یکبار آن را نبینند، دلگیر می شوند. دیگر اما چند سالی است که این برج رقیب پیدا کرده است.

- رقیبش کی هست؟

- موزه ی جدید و بزرگ شهر که چون جزیره ای کوچک در دل شهر و در میان آب ساخته اند. دیدی که چگونه آب گرداگردش را گرفته است. تنها با دو دروازه یا پل به شهر وصل است!

- جایی که عمده کینه و انتقام است! حسابش را بکن حضرت آمده است و هر چه گردن زده است باران نیامده است که خون را به لگام اسب حضرت برساند.

- ما سوختیم چون به خواننده هایمان نرسیدیم اما آموختیم چون به خود رسیدیم.

- مگر خواننده های ما کی بودند؟ کجا بودند؟ مخاطب خاصی پیش رو داری در زمان سرودن؟

- سعی می‌کنم برای دل خود بنویسم، خودم به عنوان اولین خواننده اگر از شعرم خوشم آمد، احساس می‌کنم باشند کسانی که از آن لذت ببرند. اگر خودم مخاطب خودم باشم، راحت‌تر، بی‌تعارف‌تر می‌نویسم. اینجا بگویم که من هیچگاه خود را شاعر نمی‌دانم. من تلاش می‌کنم به شعر برسم اما در این فضا که مخاطب خاصی پیش رو ندارم و کسی به فکر کسی نیست، رسیدن به شعر و شاعر شدن را در خواب هم نخواهم دید. حتی نام آدم خودسانسوری می‌آورد. خیلی از نامها با سیاست و زندان گره خورده‌اند و این گره‌ها را گشودن و به خود رسیدن ساده نیست. ببینید! در همین خارج شاعر بزرگی چون خویی، فکر می‌کنم به خاطر نام و آوازه‌ای که در ادبیات سیاسی آنجا داشته، اینجا نیز بیشتر دور همان ادبیات چرخیده است. بیشتر شاعران و نویسندگان سیاسی آن زمان با اینکه بیست سی سال است در غرب زندگی می‌کنند اما انگار هرگز اینجا نبوده‌اند. وقتی اشعار آقای نعمت میرزا زاده، م. آزر، شاعر گرامی را می‌خوانم، احساس می‌کنم او هنوز در تهران زندگی می‌کند. نیما و بخصوص هدایت اگر با ادبیات غرب آشنا نمی‌شدند و پایشان به اروپا باز نمی‌شد، شاید در آن شرایط نمی‌توانستند آن تحول شگرف را در ادبیات ایران ایجاد کنند. البته اینجا هستند کسانی که به دشت‌های سبز و تازه در شعر و یا داستان رسیده‌اند و یا می‌روند تا برسند.

- شعر تعریف دارد؟

- شعر آینه است، تعریفی ثابت و کامل ندارد. هر کس به آن بنگرد، شکلی از خود در آن می‌بیند. داستان را که خودت در آن به داستان رسیده‌ای، شاید بتوان راحت‌تر تعریف کرد. شعر شاید شکار لحظه در زبان باشد. نمی‌دانم.

- همین تعریف نیست؟

- ندانستن تعریف شعر هم خود نوعی تعریف است. چون شعر ما تا روزگار نیما موزون و مقفا بوده، شعر را چنین تعریف کرده‌اند: "شعر از لحاظ صورت کلامی است موزون و مقفی." که زبانش به نظر من، حتی زبان شاعره‌هایش در شعر، مردانه یا نرینه است. اما با نیما و از نیما به بعد دیگر نمی‌شود تعریفی از شعر نوشت و گفت شعر این است. زبان نرینه در شعر، شعری را به خاطر آورد که می‌خوانم:

در ابتدای شعر، چراغی می‌نویسم
تا که بر خیزی، بتکائی خود را از رخت
از رد پای شرم بر پوست، و مست شوی
در پای کاغذم، دست سایه بر خال‌ها
خط‌های تن، و پوست بیندازی
نان و شراب شوی
در بارگاه من.

دیدي حالا، مي‌گويد
شعر براي تو نان است
شراب است
تا پز دهی که هی هستم
در این زبان نرینه، نر، نر
همیشه مرد.

- جاودانه میسر است؟ جا به دانه شدن، در هسته جا گرفتن میسر است؟

– نمی دانم. این را می دانم که همه سرانجام به خاک می رسیم. و چون خاک جاودانه است، ما نیز با او جاودانه خواهیم ماند.

می پرسم: زخمیدن به هلندی چه می شود؟
می گوید: زخم سر زبان یا زخمی تیر از کمان؟
و یا به قول مولوی:
ما چو چنگیم و تو زخمه می زنی / زاری از مانی تو زاری می کنی.
مکت می کنم.

– شعر امروزه به چه می گویی؟ شعر و نه شعرت را چه گونه از هم جدا می کنی؟

– باید بدوم و بدوم تا به شعر برسم و شاعر شوم، تا بعد شعر و نه شعرم را از هم جدا کنم. اما در همین دویدن ها فکر می کنم فهمیده ام که شعر نوین فارسی در مقایسه با همین زبان هلندی شاعر امروزی و مدرن کم دارد و بیشتر شاعران معاصر ما چون شاعران ۵۰ سال پیش هلند مدرن و امروزه هستند. شعر امروزه به شعرهای فروغ می گویم، ما بعد از فروغ به شعر امروزه و مدرن نزدیکتر نشده ایم. شعر امروزه به شعرهای روتخر کوپلند، Rutger Kopland، شاعر هلندی می گویم که اگر بارها شعرش را بخوانی، انگار هنوز آن را نخوانده ای. بگذار شعری، خرگوش، از روتخر بخوانم:

**تنش به رنگ علف
زمستانی ست، و گریز
لانه ی اوست، ایستادن یعنی
تیر و سگ ها .**

**شکارچی چون کودک شادمان است
با خرگوش، او را می شناسد، ترس،
میل و هوس به مرگ و
خفا را.**

**خرگوش با پاهایی که با آن
می توانست حرکت کند، نرم و گرم آویز است
دور کردن کسی
که شلیک کرده است.**

– چه چیزی و ادارت می کند به شعر گفتن؟ نشرش را چه می زند؟
– چیزی در پستوی دلم یا سرم هست که به من می گوید بنویس. این چیز گاه چیزی مثل درد است که تا ننویسم انگار تسکین نمی یابم، گاه انگار فرشته ای خیال انگیز و موهوم است که تنها در هیاهوی واژه ها با من به رقص در می آید و دلم خوش می شود از این حال و هوا و هیاهو، از این بهشت کاغذی.

و این روزها با بودن اینترنت در همه جا من کمتر به فکر نشر هستم، این برایم خوبتر است. سال های اول عجله کردم. عجله در نشر در قالب کتاب گاه آدم را تباه می کند.

اکبر با شعر کلاسیک فارسی بی گانه نیست و این کم پشتوانه ای نیست:

**«خستگی برده است مرا تا دور بر راهی چو مخمل نرم
تا کنار پادشاه خواب**

خواب بی پایان.»

گاهی به روز است، روزی از حال زار ما در یک داستان و سه صحنه‌ی کوتاه:

«مردی سیاه پوست ایستاده است با آجویی در دست و می‌شاشد
کنار خواهر و مادر پیرش
کنار پدر که مست افتاده است کنار در نیمه باز
چون پیراهن خواهر، دهان مادر .

من به پستان های خواهرش می‌نگرم
زنم به اشک های مادرش و می‌گویم: حالم به هم خورد
از این همه سرگردانی
باید که برگردیم .

به خانه که می‌رسیم
مردی سفید پوست خون می‌شاشد
روی فرش، کنار خواهر و مادر پیرم
کنار عکس سیاه و سفید پدر .»

اکبر چندان از فضای ایران و فضای روز دور نیست. در شعرايش تشويش و دل‌هره آن دیار هم هست.

«مرده ها نفس مي‌کشند
دولت تشکیل مي‌دهند
قانون مي‌نویسند

مرده ها از شهرها گورستان مي‌سازند

این را برادرم به من گفت
و بعد کنار مادرم دراز کشید و مرد.

حالا من کنار او ایستاده ام
کنار دریایی خالی از آب
جنگلی خالی از درخت
کنار مادرم که می‌پرسد:
کدام سال ما زندگی کردیم
کدام روز ما خوشبخت بودیم؟

مرده ها
نفس سینه های ما را می‌کشند.»

از اکبر تا کنون سه دفتر شعر درآمده است و هرسه در استکهلم. (آرش، باران، باران) می‌شود گفت که مشکل نشر شعرهایش به فارسی را نداشته است و گاه گاهی شعر یا داستانی از او در مجله‌ها و مجموعه‌های هلندی آمده است.

«گفتم:

بوی تن سپیده می‌آید .

گفت:

هر چه پا و سر
هر چه جان دادیم
پیدا نشد ماه و
روشن نشد مهر .

پس

این تار های سپید سرم
قاصدکان کدام سپیده اند؟»

وبلاگ ملخ جایی است که اکبر شعر هایش را نشر می‌دهد.